

خدا جون سلام به روی ماهت...

آرزویی در دل تاریکی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

آرزویی در دل تاریکی

نویسنده: کریستینا سونتورنوات | مترجم: آزاده حسنی

سرشناسه: سوئتورنات، کریستینا، ۱۹۸۰ - م.
 Soontornvat, Christina, 1980
 عنوان و نام پدیدآور: آرزویی در دل تاریکی / نویسنده: کریستینا سوئتورنات؛ مترجم: آزاده حسنی.
 مشخصات نشر: تهران: انتشارات پرتقال، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۳۱۶ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
 شابک: ۹-۱۷۰-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: A wish in the dark
 موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Children's stories, English -- 21st century
 شناسه‌ی افزوده: حسنی، آزاده، ۱۳۶۱، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZ۷
 رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴[ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۳۱۲۱۴
 ۷۱۹۰۸۰۱



انتشارات پرتقال
آرزویی در دل تاریکی
 نویسنده: کریستینا سوئتورنات
 مترجم: آزاده حسنی
 ناظر محتوایی: آزاده کامیار
 ویراستار ادبی: سعید خواجه‌افضلی
 ویراستار فنی: زهرا فرهادی‌مهر - محمد قبا
 طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی
 آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - شهرزاد شاه‌حسینی
 مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
 شابک: ۹-۱۷۰-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸
 نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
 لیتوگرافی: نقش سبز
 چاپ: کاج
 صحافی: تیرگان
 قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

تقدیم به پدر و مادرم
ک.س

فصل ۱

درخت انبه‌ی غول‌پیکری در حیاط زندان نموان^۱ رشد می‌کرد. شاخه‌های سرسبز و انبوهش روی دیوار سیمانی ترک‌خورده امتداد داشت و بر فراز آب‌های قهوه‌ای و کف‌آلود رودخانه‌ی چاتانا آویزان بود. زندانیان زن بیشتر روز را زیر سایه‌ی این درخت وقت می‌گذراندند و در همان حال، قایق‌ها، آن طرف دروازه‌ی زندان، دائم به بالا و پایین رودخانه رفت‌وآمد می‌کردند.

دوازده بچه‌ای که در نموان زندگی می‌کردند روزها بیشتر وقتشان را زیر سایه‌ی این درخت دراز می‌کشیدند؛ البته، نه در فصل انبه. در این فصل، قطره‌های طلای بهشتی بالای سر بچه‌ها از درخت آویزان می‌شد و دور از دسترس آن‌ها تکان‌تکان می‌خورد.

بچه‌ها از دیدن این منظره بی‌تاب می‌شدند.

سر انبه‌ها داد می‌کشیدند. تکه‌های سیمان شکسته را به طرفشان پرت می‌کردند تا هر جور شده آن‌ها را ببندازند پایین. وقتی انبه‌ها راضی نمی‌شدند پایین بیفتند، بچه‌ها گریه می‌کردند، پاهای برهنه‌شان را محکم به زمین می‌کوبیدند و با کلافگی تلی خودشان را روی زمین می‌انداختند.

پانگ هیچ‌وقت با بقیه همراهی نمی‌کرد. به جای این کارها، می‌نشست، به تنه‌ی درخت تکیه می‌داد و دست‌هایش را پشت سرش درهم قلاب می‌کرد. به نظر می‌رسید خوابیده، ولی در واقع شش‌دنگ حواسش جمع بود.

1. Namwon

پانگ هفته‌ها بود که درخت را زیر نظر داشت. می‌دانست کدام‌یک از انبه‌ها قبل از بقیه می‌رسید. حواسش بود که چه موقعی رنگ میوه از سبز مارمولکی به زرد کدوخلوایی تغییر کرده. مورچه‌ها را تماشا می‌کرد که روی انبه‌ها این طرف و آن طرف می‌رفتند و می‌دانست کجاها مکث می‌کنند تا شکر داخل انبه را بو بکشند.

پانگ به دوستش، سامکیت، نگاهی انداخت و با سر اشاره‌ی کوچکی به او کرد. سامکیت هم سر انبه‌ها داد نمی‌کشید. زیر همان شاخه‌ای که پانگ به او گفته بود بنشیند منتظر نشست. یک ساعتی از انتظار کشیدنش می‌گذشت و اگر مجبور می‌شد، چندین ساعت دیگر هم منتظر می‌ماند، چون در نموان انبه مهم‌ترین چیزی بود که می‌شد منتظرش ماند.

او و پانگ، هر دو، نه‌ساله و هر دو یتیم بودند. سامکیت یک سروگردن کوتاه‌تر از پانگ و لاغراندام بود؛ لاغرتر از بقیه‌ی زندانی‌ها. صورت پهن و گردی داشت و بقیه‌ی بچه‌ها به‌خاطر قیافه‌اش او را دست می‌انداختند و می‌گفتند شبیه کوفته‌برنجی‌های سرخ‌شده‌ای است که پیرزن‌ها آن‌ها را سر سیخ می‌زنند و در قایق‌هایشان می‌فروشند.

مادرهای هر دویشان، مثل خیلی از زنان ساکن نموان، اینجا بودند، چون موقع دزدی مچشان را گرفته بودند. هر دویشان هنگام زایمان از دنیا رفته بودند، ولی بر اساس قصه‌هایی که بقیه‌ی زن‌ها هنوز تعریف می‌کردند، به دنیا آمدن سامکیت به‌یادماندنی‌تر بود و موقع زایمان، جای سروپاهایش با هم عوض شده بود.

پانگ با حرکت انگشت به دوستش علامت داد که کمی به سمت چپ برود.

کمی بیشتر.

کمی بیشتر.

همان‌جا.

بالاخره، بعد از آن‌همه انتظار، صدای نرم جدا شدن یک انبه از ساقه به

گوش پانگ رسید. اولین انبه‌ی فصل که یک‌راست توی دست‌های منتظرِ سامکیت افتاد، نفس پانگ بند آمد و لبخندی زد.

ولی قبل از اینکه پانگ بتواند به دوستش ملحق شود و با هم در این پیروزی شریک شوند، چشم دو دختر بزرگ‌تر به چیزی افتاد که در دست‌های سامکیت بود.

یکی از آن‌ها به آرنج‌های گرد و قلنبه‌اش تکیه داد و گفت: «آهای، اون رو دیدی؟»

دختر دیگر، همان‌طور که بند انگشت‌های زخم‌زلی‌اش را تفتیق می‌شکست، گفت: «معلومه که دیدم.» بعد رو به سامکیت داد زد: «اوهوی، پوست‌واستخونی. امروز برام چی داری؟»

سامکیت محکم انبه را با یک دستش بغل کرد، به کمک دست دیگر خودش را از زمین بلند کرد و گفت: «ای داد بیداد.»

چون عرضه‌ی دعوا نداشت همه عاشق این بودند که با او دعوا کنند. با چند قدم دویدن به سرفه می‌افتاد و این یعنی دعوها پایان ناجوری داشت.

پانگ به نگهبان‌هایی نگاه کرد که به دیوار پشت سرش تکیه داده بودند و انگار به اندازه‌ی زندانی‌های نموان حوصله‌شان از زندگی در آنجا سر رفته بود. پانگ تعظیم‌کنان به اولین نگهبان گفت: «ببخشید، خانم.»

زن نچ‌نچی کرد و آهسته ابرویش را بالا انداخت.

پانگ گفت: «خانم، این دخترها رو ببینین. گمون کنم می‌خوان بگیرن این...» زن بهش تشر زد: «خب حالا می‌خوای واسه‌ت چی کار کنم؟ شما بچه‌ها باید یاد بگیرین از خودتون مراقبت کنین.»

نگهبان دیگر با سروصدا نفسش را بیرون داد و گفت: «شاید براتون بد نباشه که چندتا لگد به پک‌وپهلواتون بخوره. حسابی ورزیده می‌شین.»

خشمی سوزان سینه‌ی پانگ را به تلاطم درآورده بود. کاملاً معلوم بود که نگهبان‌ها به دادشان نمی‌رسیدند. مگر تا حالا چنین کاری کرده بودند؟ به

زندانیان زن نگاه کرد. آن‌ها هم با چشم‌های بی‌روح و تسلیم به او زل زدند. کارشان از اینکه به یک انبه‌ی کوفتی اهمیت بدهند گذشته بود. پانگ از آن‌ها رو برگرداند و با عجله پیش دوستش برگشت. دخترها، که می‌دانستند چه بزن‌بزی پیش رو دارند، آرام‌آرام به سامکیت نزدیک می‌شدند. پانگ یکی از زانوهایش را روی زمین گذاشت و گفت: «زود باش، بپر بالا.»

سامکیت گفت: «چی؟»

«بپر پشتم دیگه!»

سامکیت، که هنوز انبه را محکم گرفته بود، از پشت پانگ بالا رفت و غرولندکنان گفت: «اوه، پسر، می‌دونم آخر و عاقبت این کار چی می‌شه.» پانگ هم می‌دانست، ولی کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد، چون با اینکه حواسش از همه جمع‌تر بود و در انتظار کشیدن هم دست‌کمی از سامکیت نداشت، محال بود بی‌عدالتی را نادیده بگیرد.

و مهم‌ترین کاری که هر کسی باید در نموان انجام می‌داد فراموش کردن چیزی به اسم عدالت در زندگی بود.

دختری که آرنج‌های قلنبه‌ای داشت با قدم‌های بلند به‌طرفشان آمد و پرسید: «فکر کردین کجا دارین می‌رین؟»

پانگ با سامکیت روی کولش عقب‌عقب رفت و گفت: «ما این انبه رو گرفتیم، کاملاً عادلانه و منصفانه.»

دوستِ دختر، همانی که بند انگشت‌هایش زخمی بود، گفت: «خب، این که معلومه. اگه همین الان ردش کنین بیاد، به هر کدومتون فقط یه مشتش می‌زنیم، کاملاً عادلانه و منصفانه.»

سامکیت پیچ‌پیچ‌کنان گفت: «هر کاری می‌گه بکن. ارزشش رو نداره که...»

پانگ قاطعانه گفت: «نمی‌شه مال شما باشه، چون لیاقتش رو ندارین. ما

هم بهتره نمی‌دیمش.»

دخترها گفتند: «این جوریه؟»

سامکیت آهی کشید و گفت: «وای، پسر! کارمون دراومد!»
دخترها جیغی کشیدند و پانگ از جا کنده شد. درحالی که سامکیت مثل
بچه‌میمونی از پشتش آویزان بود، با سرعت دور حیاط می‌دوید و دخترها هم
دنبالش می‌کردند.

سامکیت داد کشید: «هیچ وقت نمی‌تونی بی‌خیال چیزی بشی، نه؟»
پانگ نفس نفس زنان گفت: «نمی‌تونیم... بذاریم اون‌ها صاحبش بشن!
مال خودمونه!» به سرعت از کنار دسته‌هایی از بچه‌های کوچک‌تر جاخالی داد
که با خوشحالی آن‌ها را تماشا می‌کردند و خیالشان راحت بود که قرار نیست
زیر باران مشت‌ولگد له‌لورده شوند.

«خب که چی؟ یه انبه که ارزش کتک خوردن نداره.» سامکیت به پشت
سرش نگاهی انداخت و گفت: «تندتر برو، پسر. الانه که بگیرنمون!»
نگهبان‌هایی که به دیوار تکیه داده بودند از تماشای این تعقیب‌و‌گریز
می‌خندیدند. یکی از آن‌ها گفت: «یالا دخترها، بگیرینشون!»
نگهبان دیگر گفت: «ولی نه هنوز. کل هفته این قدر سرگرم نشده بودیم!»
«من... دارم... خسته می‌شم.» پانگ به سختی نفس می‌کشید. «بهتره تا
نیفتادم زمین... بخوری ش!»

سامکیت با دندان‌هایش انبه را شکافت و شیرهی گرم آن پشت گردن
پانگ چکید. «وای، پسر! اشتباه می‌کردم. ارزش کتک خوردن داره.» سامکیت
دستش را از روی شانهای دوستش دراز کرد و تکه‌ای از انبه را گوشه‌ی دهان
پانگ فروکرد.

رسیده بود و شیرین، هنوز ریش‌ریش نشده بود. طعم بهشت می‌داد.

فصل ۲

مدتی بعد، هر دو به پشت کنار دروازه‌ی رودخانه دراز کشیده بودند و پانگ داشت سعی می‌کرد درشتی آن انبه را به سامکیت یادآوری کند. خورشید در حال غروب بود و ساق پاها و گونه‌های طلایی و قهوه‌ای آن دو هم مثل آسمان داشت کبود می‌شد.

سامکیت به گونه‌ی کبودش دستی زد، چهره‌اش را درهم کشید و گفت: «آخه من چرا باید با همچین موجود دهن‌گشادی دوست بشم؟»
لیخند پهنی روی صورت پانگ نقش بست و گفت: «چون هیچ‌کس دیگه‌ای باهات دوست نمی‌شه.»

سامکیت دستش را دراز کرد و به گوش پانگ ضربه‌ای زد.
پانگ گفت: «اوخ!» فوری خودش را کنار کشید و گفت: «راستش رو بخوای، بین ما دو نفر دهن تو واقعاً گشادتره.»

سامکیت گفت: «لابد حواست هست که وقتی نگهبان‌ها و بچه‌های بدجنس دوروبرم هستن، دهنم رو بسته نگه می‌دارم. بعضی وقت‌ها لازمه آدم با اوضاع کنار بیاد، البته اگه دلش نخواد که خردوخمیر بشه، ولی تو چی؟ هیچ وقت نمی‌دونی کی دهن‌ت رو ببندی و بی خیال همه چی بشی.»

پانگ دستش را زیر سرش گذاشت و گفت: «می‌دونم، ولی ما اون انبه رو به زحمت به دست آوردیم. احمقانه‌ست که مجبوریم منتظر بمونیم تا از درخت بیفته. نگهبان‌ها باید بهمون اجازه بدن از درخت بریم بالا. انگار بفهمی نفهمی

خودشون می‌خوان ما مجبور بشیم سر انبه‌ها به جون هم بیفتیم» دو انگشتش را روی استخوان وسط قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت. «همچین کارهایی، نمی‌دونم... باعث می‌شه از کوره دربرم. انگار اینجام می‌سوزه.» سامکیت گفت: «احتمالاً گاز معده‌ست. ببین، سال دیگه اون دخترهای احمق سیزده سالشون می‌شه، بعدش از اینجا می‌رن. اون موقع دیگه ما از همه بزرگ‌تریم و می‌تونیم انبه‌هامون رو با خیال راحت بخوریم.»

بچه‌هایی که در نموان به دنیا می‌آمدند، بعد از سیزده سالگی یا پس از تمام شدن دوره‌ی محکومیت مادرهایشان آزاد می‌شدند. زمان آزادی‌شان به این بستگی داشت که کدام‌یک از این اتفاق‌ها زودتر رخ بدهد.

ولی پانگ به تاریخ آزادی دخترها اهمیت نمی‌داد. فقط از این جهت مهم بود که زودتر آزاد شدن این دو نفر هم بی‌عدالتی به حساب می‌آمد. چهار سال دیگر تا سیزده سالگی پانگ و سامکیت مانده بود. چهار سال. مثل یک عمر به نظر می‌رسید.

پانگ رویش را از سامکیت برگرداند و از میله‌های دروازه به آن طرف رودخانه نگاه کرد. زندان نموان، با فاصله‌ی کمی از شهر چاتانا، بالای رودخانه قرار داشت. پانگ از اینجا فقط می‌توانست چراغ‌هایی را ببیند که کم‌کم روشن می‌شد، یکی‌یکی تا هزارتا، تا اینکه دو شهر پیدا می‌شد: یکی در ساحل، یکی روی آب، هر دو از جنس نور.

معمولاً این وقت شب هر دویشان به نوبت برای هم می‌گفتند که بعد از خلاصی از اینجا آرزو دارند زندگی دلخواهشان چطور باشد: اینکه چه غذاهایی بخورند، چه قایق‌هایی بخرند. سامکیت می‌خواست دست‌کم سه‌تا قایق داشته باشد: یکی برای زندگی، یکی برای ماهیگیری، و قایقی تندرو با موتور سفارشی که به درد هیچ کاری نمی‌خورد غیر از راندن با سرعت دیوانه‌وار. پانگ دوست داشت خودش را به شکل مردی بزرگسال با شغلی خوب و شکمی برآمده تصور کند که عقب آن قایق تندروی شیک و پیک لم داده بود و سامکیت هم نقش راننده‌اش را داشت.

از درخت انبه‌ی بالای سرشان فقط یک گوی شیشه‌ای آویزان بود. نور بنفش و کم‌سویش با نور شدید و درخشان آن‌طرف رودخانه قابل‌مقایسه نبود. نموان، در مقایسه با شهر، به غار شبیه بود. اصلاً جای تعجب داشت که زندگی برایشان عادلانه نبود. مگر می‌شد عدالت راهش را از بین آن‌همه تاریکی پیدا کند و خودش را به آن‌ها برساند؟ ولی پایشان را که از اینجا بیرون می‌گذاشتند، زندگی‌شان زیر آن چراغ‌ها فرق می‌کرد. آن موقع انبه‌هایی می‌خوردند که مجبور نبودند برای به دست آوردنشان بجنگند. اگر از آدم‌ها کمک می‌خواستند، به حرفشان گوش می‌دادند.

سامکیت ناله‌کنان روی پهلویش چرخید و گفت: «آخ، همه‌ی استخون‌های بدنم درد می‌کنه! باید بهم قول بدی که دیگه توی چشم نباشی. دست کم تا بعد از هفته‌ی دیگه.»

«مگه هفته‌ی دیگه چه خبره؟»

سامکیت پشت چشمی نازک کرد و سرش را تکان داد. «چند ساعت می‌شینی و به صدای انبه‌ها گوش می‌دی، ولی حرف اون‌هایی رو که درست بغل‌دست و ایستادن نمی‌شنوی! مگه نشنیدی امروز آشپزها چی می‌گفتن؟ هفته‌ی دیگه حاکم واسه بازدید رسمی می‌آد اینجا.»

پانگ، بی‌توجه به دنده‌های پر از دردش، ناگهان بلند شد و نشست. «حاکم!» سامکیت زبانش را روی لب‌هایش کشید و گفت: «می‌دونم چه حالی داری. قراره یه بار هم که شده غذای درست و حسابی گیرمون بیاد. آشپزها می‌گفتن که می‌خوان چندتا مرغ کباب کنن.»

ولی پانگ نمی‌توانست به غذا فکر کند. داشت به مهمان فکر می‌کرد. بیشتر مردم چاتانا حاکم را تحسین می‌کردند. بعد از کاری که او برای شهرشان کرده بود، مگر می‌شد تحسینش نکنند؟ این مرد قهرمان بود، ولی به‌نظر پانگ، از قهرمان هم بالاتر بود.

تا آن موقع، پانگ فقط در یک کتاب درسی نقاشی چهره‌ی حاکم را دیده

بود، ولی حتی از روی آن تصویر مطمئن بود او از آن آدم‌هایی است که درکش می‌کند. او به بی‌عدالتی درنموان اهمیت می‌داد. اگر از اوضاع اینجا باخبر می‌شد، حتماً شرایط را تغییر می‌داد. او دقیقاً چنین آدمی بود: کسی که به کارها سروسامان می‌دهد.

پانگ آرزوی عجیبی در دل داشت و چون خیلی احمقانه به نظر می‌رسید، حتی با سامکیت هم درباره‌اش حرف نزده بود. دلش می‌خواست روزی برای رهبر بزرگ چاتانا کار کند. خودش را در حالی تصور می‌کرد که در مقام مشاور یا دستیار یا با هر شغل دیگری که آدم‌بزرگ‌ها دارند کنار حاکم ایستاده است. آن‌ها با هم زندگی همه را شادتر می‌کردند.

این واقعیت که حاکم برای بازدید از نموان می‌آمد محال بود تصادفی باشد. حتماً نشانه‌ای بود. قطعاً معنی‌اش این بود که آرزوی پانگ روزی به حقیقت می‌پیوست.

سامکیت جلوی صورت پانگ بشکنی زد و گفت: «اوهوی، الان باز همون قیافه‌ی مسخره‌ای رو به خودت گرفتی که ازش خوشم نمی‌آد. گوش کن ببین چی می‌گم. باید بهم قول بدی از الان به بعد دهنت رو بسته نگه می‌داری. دیگه دردرس درست نمی‌کنی، باشه؟» به پانگ نزدیک‌تر شد، چشم‌هایش را تا جایی که می‌شد گشاد کرد و گفت: «باشه؟»

پانگ با چشم‌های باریک به شهر خیره شد. همه‌ی نقاط نورانی محو و به یک نقطه تبدیل شد. جواب داد: «باشه، دیگه دردرس درست نمی‌کنم.»
قولی که داده بود آن موقع کاملاً منطقی به نظر می‌رسید.